

---

شهرستان ردمن  
جمهوری ایالت های آرلان  
(پادشاهی قرون وسطایی پیشین آرالوئن)  
ژوئیه ۱۸۹۶

پروفسور گیلز مک فارلین با ناله ای آرام کمر دردمندش را صاف کرد. پیرتر از آن بود که بتواند مدتی طولانی دولا بماند و گرد و خاک را از روی زمین حفاری شده ی پیش رویش جارو بزند. به دنبال اثر باستانی دیگری در زیر زمین می گشت که مدتی طولانی آنجا دفنش کرده بود.

او و هم تیمی هایش سال ها پیش به این قلعه ی ویران رسیده بودند. طرح کلی دیوارهای اصلی مثلثی آن را کشیده بودند؛ قلعه شکل نامعمولی داشت. بدنه ی کنگره دار برج مراقبت قدیمی قلعه وسط فضایی بود که تمیز و خالی اش کرده بودند. ارتفاع برج ویران شده به زور به چهار متر می رسید. اما شکوه و جلال ساختمان در این وضعیت ویران نیز همچنان مشهود بود.

در نخستین فصل حفاری مشغول تعیین محدوده های بیرونی ساختمان

بودند. سال بعد، مجموعه‌ای از گودال‌های متقاطع را حفاری کردند تا ببینند زیر سنگ و آوارها در طول ۱۲۰۰ سال گذشته چه چیزهایی جمع شده است.

حال، در فصل سوم کار را تا جای خوبی پیش برده و مشغول حفاری گنجینه‌های باستانی بودند. سگک کمربندی اینجا و پیکانی آنجا می‌یافتند. چاقو. ملاقه‌ای ترک خورده. جواهراتی که طراحی و ظاهرشان نشان می‌داد تاریخشان به اواسط سده‌ی دهم دوران مشترک<sup>۱</sup> برمی‌گردد.

در یک روز بسیار مهم، لوحی گرانبه‌تری را از زیر زمین بیرون کشیدند که شکلی شبیه گراز وحشی روی آن کنده‌کاری شده بود. آن قطعه بدون شک هویت قلعه را بر آن‌ها آشکار می‌کرد.

مک فارلین به دستیاران ساکتش گفت: «این قلعه‌ی ردمونت بوده.»

قلعه‌ی ردمونت هم عصر قلعه‌ی مشهور آرالوئن بود. مقر بارون آرالد که یکی از وفادارترین ملازمان شاه دانکن افسانه‌ای بود. اگر ردمونت واقعاً وجود داشته، پس مطمئناً همه‌ی داستان‌های مربوط به مردمانش هم ریشه در واقعیت دارند. مک فارلین با امیدواری غیرواقع‌گرایانه‌ای با خود اندیشید که شاید بتواند مدرکی برای اثبات واقعی بودن رنجرهای اسرارآمیز آرالوئن پیدا کند. این کشفی حیرت‌انگیز و قابل توجه بود.

اما با گذر زمان و حفر عمیق‌تر گودال‌ها، هیچ چیز دیگری به اهمیت لوح گرانبه‌تری کشف نکردند. مک فارلین و افرادش باید به دستاوردهای معمولی حفاری‌هایشان -

۱. Common Era؛ گاه‌شماری یا سال‌نمای دوران مشترک یا عصر حاضر یک گاه‌شماری سکولار است که به‌عنوان جایگزین گاه‌شماری میلادی استفاده می‌شود. این گاه‌شماری مبدأ یکسانی با گاه‌شمار میلادی دارد - م.

ابزارها و زیورآلات فلزی درهم برهم، خرده‌ریزهای سفالی و بقایای ظروف پخت‌وپز - قناعت می‌کردند.

گشتند و گشتند. به امید پیدا کردن جام مقدس<sup>۱</sup> خودشان هر روز بیش از پیش می‌کنند و حفاری می‌کردند. اما با گذشت فصل حفاری تابستان، مک فارلین کم‌کم امیدش را از دست داد. دست‌کم آن سال دیگر خبری از کشفی بزرگ نبود.

«پروفیسور! پروفیسور!»

نامش را که شنید ایستاد و پشتش را مالید. یکی از داوطلب‌های جوانی بود که به همراه کارکنان حقوق‌بگیر دانشگاهی به آنجا آمده بود. داشت به سرعت از محل حفاری به سمت او می‌دوید و دستش را برایش تکان می‌داد. مک فارلین اخمی کرد. نباید در محل حفاری باستان‌شناسی آن قدر بی‌احتیاط می‌دوید. یک قدم اشتباه ممکن بود به قیمت نابودی هفته‌ها کار صبورانه تمام شود. نزدیک‌تر که شد شناختش. آدری بود. یکی از افراد مورد علاقه‌اش. خشمش فروکش کرد و نرم شد. آدری دختر جوانی بود. و جوان‌ها اغلب بی‌احتیاط و بی‌پروا هستند.

وقتی دختر به او رسید، ایستاد. نفس‌نفس می‌زد و شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفتند.

کمی به او زمان داد تا نفسش بالا بیاید. بعد از او پرسید: «خب، آدری! چی شده؟» آدری که هنوز نفس‌نفس می‌زد، با دست به تپه‌ای آن سوی رودخانه‌ی تازب اشاره کرد.

۱. طبق افسانه‌های قرون وسطا جامی که عیسی در شام آخر به همراه حواریون خود از آن نوشید (و بعداً یوسف الرامی خون مسیح را در آن جمع کرد) جام مقدس نام دارد. برای این جام در افسانه‌ها خاصیت‌های خارق‌العاده‌ای نوشته شده است - م.

«اون طرف رودخونه، بین درخت‌ها و بوته‌ها. دیواره‌های بیرونی یه کلبه‌ی باستانی رو پیدا کردیم.»

مک فارلین شان‌هایش را بالا انداخت. این کشف خیلی هیجان‌انگیز نبود. گفت: «یه دهکده اون طرف بوده. پیدا کردن یه کلبه چیز عجیبی نیست.» اما آدری سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. بازوهای مک فارلین را گرفت تا او را به سمت پایین تپه ببرد.

گفت: «بیرون از محدوده‌ی دهکده‌ست. یه کلبه‌ی مستقل بوده. باید بیاین و ببینیش!»

مک فارلین مردد بود. تا پایین تپه مسیری طولانی بود و خیلی طول می‌کشید تا دوباره به آن بالا برگردد. اما این فکر را از ذهنش دور کرد. باید افراد مشتاق و پرشوری مانند آدری را تشویق کرد، نه اینکه توی ذوقشان زد. پشت سر دختر راه مسیری ناهموار و زیگزاگی راه افتاد.

از روی پل قدیمی رودخانه عبور کردند. کوچک‌ترین فرصتی را برای درس دادن به دیگران از دست نمی‌داد. به دختر نشان داد که حامل‌های پشتیبان دو سوی انتهای پل از حامل‌های میانی قدیمی‌ترند.

گفت: «بخش میانی جدیدتره. این پل‌ها جوری طراحی شده‌ان که موقع حمله بشه برشون داشت یا خرابشون کرد.»

در مواقع معمول آدری با دقت به تک‌تک کلمه‌های او گوش می‌داد. پروفیسور قهرمان شخصی او بود. اما آن روز بیشتر هیجان آن را داشت تا چیزی را که پیدا کرده به او نشان دهد.

آدری با حواس‌پرتی گفت: «بله، بله.» و تشویقش کرد تا به راهشان ادامه دهند.

پروفسور با مهربانی لبخندی زد. دختر آستینش را می‌کشید و او را از میان بقایای دهکده‌ی باستانی پیش می‌برد. وقتی وارد جنگل شدند مسیرشان سخت‌تر شد. مجبور بودند در امتداد مسیر باریکی از میان درخت‌های بزرگ و انبوه و گیاهان درهم‌پیچیده حرکت کنند. سرانجام آدری قدم در مسیر فرعی دیگری گذاشت. خم شد و به‌سختی از میان گیاهان پریپچ‌وخم راهش را باز کرد. مک‌فارلین به‌زحمت دنبالش کرد. بالاخره به محوطه‌ی کوچکی رسیدند که میان درخت‌های بلوط کهن‌سال و زغال‌اخته‌ی جوان محصور شده بود.

مک‌فارلین پرسید: «چطور تونستی همچین جایی رو پیدا کنی؟» آدری سرخ شد. آدری خجالت‌زده گفت: «من... خب... دنبال یه جای خلوت می‌گشتم... می‌دونین، برای...»

مک‌فارلین سرش را تکان داد و گفت: «لازم نیست توضیح بدی.» آدری او را به جلو هدایت کرد. مک‌فارلین به جایی که دختر اشاره کرده بود نگاه کرد. چشم‌های تیزیین و تعلیم‌دیده‌اش مرزهای مشخص یک کلبه یا کابین کوچک را دیدند. البته بیشتر ساختمان پوسیده بود. اما هنوز اینجا و آنجا بقایای ستون‌هایش به چشم می‌خورد.

گفت: «بلوط. می‌تونه قرن‌ها دوام بیاره.»

طرح کلی اتاق‌ها و دیوارهای جداکننده هنوز مشخص بود؛ علائم کم‌رنگی در طول قرن‌ها روی زمین حک شده و باقی مانده بود. اما مدت‌ها بود که ساختمان اصلی از بین رفته بود. سطح صاف و هموار فضای داخلی‌اش کاملاً واضح بود. آدری گفت: «ممکنه اون پشت یه اسطبل بوده باشه.» صدایش در این مکان باستانی آرام شده بود. «چند تا قطعه‌ی فلزی پیدا کردم. چند تا افسار و چیزهایی

که احتمالاً سگک بودن. و باقی مونده‌های یه سطل.»  
مک فارلین به آرامی در مسیری دایره‌ای چرخید و طرح کلی ساختمان را بررسی کرد.

انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «با طرح معمول خونه‌های روستایی فرق می‌کنه. کاملاً متفاوت.»

چند قدم برداشت. می‌خواست ابعاد کلبه را به صورت تقریبی اندازه‌گیری کند. سپس ناگهان ایستاد.

«شنیدی؟»

آدری سرش را تکان داد. چشم‌هایش گشاد شده بودند. «آخرین قدمی که برداشتم... صداس یه جوری بود که انگار زمین زیر پاتون خالیه.»

کنار هم روی زانوهایشان نشستند و گردو خاک و خاک برگ‌های روی زمین را کنار زدند. آدری با انگشت‌هایش روی زمین زد و دوباره صدای فضای توخالی زیرش به گوش رسید. مک فارلین همیشه بیلچه‌ی دستی کوچکش را که به کمربندش آویزان بود به همراه داشت. درش آورد و زمین را کند. تیغه‌ی بیلچه به چیز محکمی برخورد کرد، سطحی محکم اما انعطاف‌پذیر.

مک فارلین سریع کار می‌کرد. حین کندن، مدام به زمین ضربه می‌زد تا صدای فضای توخالی زیرش را بشنود. محدوده‌ی مستطیل‌شکلی به ابعاد حدوداً چهل در پنجاه سانتی‌متر را خالی کرد. آدری به جلو خم شد و خاک‌های باقی‌مانده‌ی روی مستطیل را کنار زد. یک لوح چوبی باستانی خشک شده آنجا بود. یک طرفش حلقه‌ای برنجی بود. مک فارلین بیلچه را به آرامی انداخت زیرش و بلندش کرد.

لوح حین بلند شدن تا حدی متلاشی شد و فضایی سنگی زیر آن نمایان شد.

در آن فضا صندوقچه‌ای قدیمی از جنس چوب و برنج بود. پروفیسور یک بار دیگر از بیلچه‌اش استفاده کرد و لبه‌های صندوقچه را باز کرد. آدری دستش را روی دست او گذاشت تا جلوی او را بگیرد. از او پرسید: «اجازه داریم این کار رو بکنیم؟» می‌دانست که مک فارلین معمولاً خیلی مراقب است که مبادا کوچک‌ترین آسیبی به چنین شیء باستانی‌ای بزند. مک فارلین به او چشم دوخت.

گفت: «نه. اما بیشتر از این نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم.» در صندوق به شکل عجیبی به آسانی باز شد. با خودش فکر کرد که لولاهایش برنجی‌اند. اگر آهنی بودند، مدت‌ها قبل زنگ می‌زدند و می‌پوسیدند. به سختی اشتیاقش را مهار کرد و به آرامی بلندش کرد. نگاهی به داخل آن انداخت. صندوقچه پر از صفحه‌های نسخه‌های خطی بود که روی کاغذ پوستی و ظریف نوشته شده بودند. کاغذها شکننده و ترد شده بودند. به آرامی یکی از صفحه‌ها را بالا آورد. لبه‌هایش خرد شدند، اما قسمت میانی‌اش سالم ماند. به جلو خم شد تا کلمه‌های ریز نوشته‌شده‌ی روی کاغذ را بخواند. با احتیاط صفحه‌های دیگر را نیز خواند. با دقت و احتیاطی ماهرانه، نسخه‌های خطی شکننده را به دست می‌گرفت و اسامی، مکان‌ها و رویدادها را دنبال می‌کرد. سپس به آرامی صفحه‌ها را سر جایشان گذاشت. برگشت و روی زانوهایش نشست. چشم‌هایش از هیجان برق می‌زدند.

گفت: «آدری، می‌دونی چی پیدا کرده‌ایم؟» آدری سرش را تکان داد. از واکنش مک فارلین مشخص بود که چیز بزرگ و مهمی کشف کرده بودند. نه. بیش از این‌ها. چیزی «بی‌نظیر» کشف کرده بودند.

پرسید: «چی؟»

مک فارلین سرش را برد عقب و خندید، هنوز هم باورش نمی‌شد. «هیچ وقت نمی‌دونستیم چه بلایی سرشون اومده.» آدری سرش را با سردرگمی تکان داد. مک فارلین برای روشن تر شدن منظورش گفت: «رنجرها. هالت. ویل تریتی و بقیه. وقایع‌نگاری و افسانه‌ها فقط تا بازگشتشون از سفر به نیهون جا رو نشون می‌دادن. اما حالا این‌ها رو داریم.»

«خب این‌ها چی‌ان، پروفسور؟»

مک فارلین با صدای بلند خندید. «این‌ها باقی ماجران، دخترم! ما قصه‌های گمشده‌ی آرالوئن رو پیدا کردیم!»





مرگ یک قهرمان

آن سه روز دیر و دشوار می‌گذشت.

ویل داشت روستاهای اطراف قلعه‌ی ردمونت را می‌گشت. این کار را منظم انجام می‌داد. با روستایی‌ها و ارباب‌هایشان در ارتباط بود و امور روزمره‌شان را پیگیری می‌کرد. یاد گرفته بود که گاهی ممکن است شایعه‌های کوچک و در ظاهر پیش‌پا افتاده هنگام بروز مشکلات و درگیری‌های آینده به درد بخور باشند.

این بخشی از وظایف رنجری‌اش بود. اطلاعات هر قدر هم که در نگاه اول بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند، از نظر رنجرها حیاتی بودند.

اواخر بعدازظهر، وقتی داشت خسته و کوفته از میان درخت‌ها به سمت کلبه‌اش می‌رفت، یک آن خشکش زد؛ نوری را پشت پنجره‌ها دید و همچنین شبح کسی را دید که روی ایوان کوچکش نشسته بود.

وقتی فهمید که حالت است، حسابی خوشحالی شد. آن روزها مربی ویل کمتر به او سر می‌زد. بیشتر وقتش را در اتاق‌هایی می‌گذراند که برای او و بانو پائولین در قصر آماده کرده بودند.

ویل از روی زین پرید پایین و با خوشحالی کش و قوسی به عضله‌های خسته‌اش داد. گفت: «سلام. چه عجب از این ورها! امیدوارم که قهوه رو درست کرده باشی.»

هالت جواب داد: «قهوه آماده‌ست. به اسبت رسیدگی کن، بعد بیا پیشم. باید باهات صحبت کنم.» صدایش خسته به نظر می‌رسید.

کنجکاوی ویل گل کرد. تاگ را برد سمت اسطبل پشت خانه. افسارش را باز کرد. پشتش را مالید و غذا و آبش را گذاشت جلویش. اسب کوچک قدرشناسانه به شانه‌ی ویل ضربه زد. ویل گردن تاگ را نوازشی کرد. سپس برگشت و به سمت کلبه رفت.

هالت همچنان روی ایوان بود. دو فنجان قهوه‌ی داغ را روی میز کوچکی گذاشته بود. ویل روی یکی از صندلی‌های چوبی نشست و با قدردانی نوشیدنی داغش را مزه‌مزه کرد. عبور گرمای آن را از میان عضله‌های سرد و گرفته‌اش احساس کرد. زمستان نزدیک بود و باد سرد و سوزانی می‌وزید.

به هالت خیره شد. رنجر با آن ریش‌های خاکستری‌اش به شکل عجیبی آرام به نظر می‌رسید. علی‌رغم اینکه گفته بود باید با ویل صحبت کند، بعد از سلام و احوالپرسی‌های معمول انگار تمایلی به شروع مکالمه نداشت.

ویل شروع کرد. «می‌خواستی چیزی بهم بگی؟»

هالت با ناراحتی روی صندلی‌اش جا به جا شد. بعد با تقلایی آشکار شروع به صحبت کرد.

گفت: «باید یه چیزی رو بدونی. یه چیزی که احتمالاً باید مدت‌ها پیش بهت می‌گفتم. مسئله اینه که... هیچ‌وقت زمان مناسبی برای گفتنش پیدا نمی‌شد.»  
کنجکاوی ویل بیشتر شد. هرگز هالت را در چنان حالت نامطمئنی ندیده بود. منتظر ماند. به مربی‌اش زمان داد تا افکارش را مرتب کند.

هالت گفت: «پائولین فکر می‌کنه وقتش رسیده بهت بگم. آرالد هم موافقه.

هردوشون مدتی‌ه از مسئله باخبر شدن. بنابراین... شاید بهتره زودتر به تو هم بگم.»  
ویل گفت: «چیز بدیهه؟» حالت بالاخره بعد از چند دقیقه به او خیره شد.  
گفت: «مطمئن نیستم. ممکنه به نظر تو بد باشه.»  
ویل لحظه‌ای فکر کرد که هر خبری که باشد، آیا تمایلی به شنیدنش دارد یا نه.  
اما با دیدن ناراحتی حالت متوجه شد که چه خوب، چه بد، حرفی بود که مربی‌اش  
باید به او می‌گفت تا سبک شود. به حالت اشاره‌ای کرد تا ادامه دهد.  
حالت چند ثانیه‌ای مکث کرد، بعد ادامه داد.  
«فکر کنم بعد از نبرد نهایی علیه نیروهای مورگارات توی هاگهام هیت شروع  
شد. چند روزی بود داشتن عقب‌نشینی می‌کردن. بعد یکهو متوقف شدن. ما  
حمله‌ی اصلیشون رو خنثی کردیم. داشتیم مجبور به عقب‌نشینی شون می‌کردیم.  
اما اون‌ها داشتن سمت راست، جایی که یه نقطه‌ی ضعیف توی گروه ما پیدا کرده  
بودن، صف‌آرایی می‌کردن...»



## جنوب هاكهام هیت

«اعلیحضرت! جناح راست به دردسرافتاده!»

دانکن، شاه جوان آرالوئن، فریاد پیک را در میان غوغای وحشتناک میدان جنگ شنید. صدای برخورد سلاح‌ها و سپرها به یکدیگر، فریادها و نعره‌های مجروحان و افراد در حال مرگ، فریاد دستوره‌ای فرماندهان به افرادشان و ناله‌های غیرارادی و ناواضح سربازها هنگام ضربه زدن به نیروی تزلزل‌ناپذیر دشمن و دور کردنشان، همه و همه سروصدای کرکننده‌ای در اطراف او به وجود آورده بودند.

دانکن بار دیگر شمشیرش را درون بدن وارگال غرغروی روبه‌رویش فروکرد. شمشیرکار خودش را کرد و غرغر وارگال جای خود را به اخمی از سر تعجب داد. معلوم بود متوجه شده است که به زودی خواهد مرد. سپس دانکن عقب‌نشینی کرد و خودش را از قید آن نبرد تن‌به‌تن جسمانی و روانی آزاد کرد.

یکی از شوالیه‌های جوان مدرسه‌ی نظامی آرالوئن سریع جای او را گرفت. همان‌طور که جلو می‌آمد، شمشیرش قوسی مرگ‌بار را طی کرد و مانند داسی که علف‌ها را درو می‌کند، وارگال پیش‌رویش را از میان برداشت.

دانکن لحظه‌ای استراحت کرد و به شمشیرش تکیه داد. به سختی نفس می‌کشید. سرش را تکان داد تا از سنگینی افکارش رها شود. پیک دوباره شروع به صحبت کرد: «اعلیحضرت!» اما دانکن دستش را بالا آورد تا ساکتش کند.

گفت: «شنیدم چی گفتی.»

سه روز از نبرد هاکهام هیت می‌گذشت که در آن ارتش مورگارات با حمله‌ای به رهبری هالت رنجر از پشت سر غافلگیر شد. دشمن کاملاً عقب‌نشینی کرده بود. بر اساس قوانین، مورگارات باید تسلیم می‌شد. ادامه‌ی مقاومتش فقط و فقط منجر به تلفات بیشتر در هر دو جناح می‌شد. اما حفظ جان انسان‌ها برای آن ارباب ظالم کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. می‌دانست که شکست خورده است، اما همچنان می‌خواست تا جای ممکن ضربات بیشتری به دانکن و افرادش وارد کند. اگر بنا بود آن‌ها پیروز شوند، دست‌کم باید بهای سنگینی برای پیروزی‌شان می‌دادند.

اهمیتی به تلفات نیروهای خودش هم نمی‌داد. آن‌ها فقط حکم ابزار و سلاح‌هایی را برای او داشتند که می‌توانست به راحتی علیه ارتش سلطنتی از آن‌ها استفاده کند. حاضر بود برای کشتن صد نفر از نیروهای دشمن صدها تن از افراد خودش را به کشتن دهد. سه روز بود که داشت به سمت جنوب شرقی عقب‌نشینی می‌کرد، جایی که موقعیت زمین به نفع او بود تا بتواند مجموعه‌ای از نبردهای وحشیانه و سنگین را ترتیب دهد. مکان آخرین مرحله‌ی ایستادگی‌اش را به خوبی انتخاب کرده بود. آنجا دشت باریکی میان دو تپه‌ی شیب‌دار بود. بارانی که به تازگی باریده بود زمین را نرم کرده بود و اجازه‌ی پیشروی را به سواران دانکن نمی‌داد. پیاده‌نظام بود که باید با وارگال‌ها روبه‌رو می‌شد و تقلاکنان با آن‌ها مبارزه می‌کرد.

این فکر از ذهن دانکن دور نمی‌شد که کوچک‌ترین خطایی از سوی او می‌توانست منجر به روی آوردن بخت‌واقبالی ناخواسته به مورگارات شود و پیش‌قدمی اولیه را به ارتش وارگال‌ها برگرداند. بخت‌اقبال در میدان نبرد معشوقه‌ی بی‌وفایی است و نبردی که دانکن امید داشت در هاکهام هیت به پایان برسد، همچنان در جریان بود و هرلحظه احتمال داشت با یک دستور غیرمحتاطانه یا مانوری نسنجیده در آن شکست بخورد.

دانکن فکر کرد که هر حرکت‌انی در چنین موقعیتی اهمیتی حیاتی دارد. باید آن را حفظ می‌کرد. باید به پیشروی ادامه می‌دادند. باید آن‌ها را به عقب‌نشینی بیشتر وامی‌داشتند. حتی اگر چند لحظه تردید به دل خود راه می‌دادند، ارتش دشمن دوباره بر آن‌ها برتری می‌یافت.

به سمت چپش نگاهی انداخت. جناح چپ که عمدتاً از نیروهای نورگیت و وایتبی تشکیل شده بود، با نیروهایی از ایالت‌های کوچک‌تر تقویت شده بود و با قدرت به پیشروی‌شان ادامه می‌دادند. در مرکز، ارتش آرالوئن و ردمنت هم وضعیت موفقیت‌آمیز مشابهی داشتند. غیر از این هم انتظاری نمی‌رفت. آن‌ها چهار ایالت بزرگ سرزمین پادشاهی و ستون فقرات ارتش دانکن بودند. شوالیه‌ها و مردهای مسلحشان بهترین افراد نظامی و آموزش دیده بودند.

اما جناح چپ همیشه نقطه‌ضعفی بالقوه به حساب می‌آمد. ترکیبی از سه ایالت سی‌کلیف<sup>۱</sup>، اسپین<sup>۲</sup> و کالوی<sup>۳</sup> بود و از آنجایی که سه ایالت ابعاد حدوداً یکسانی

1. Seacliff  
3. Culway

2. Aspienne



داشتند، هیچ رهبر مشخصی میانشان نبود. دانکن که از این مسئله آگاه بود، نورمن، شوالیه‌ی اعظم ایالت اسپین، را فرمانده کل جناح کرده بود. نورمن رهبری باتجربه بود و به خوبی از پس ترکیب چنین نیروی ناسازگار و متفاوتی برمی‌آمد. پیک که گویی ذهن پادشاه را خواند، دوباره صحبت کرد.

«اعلیحضرت، شوالیه‌ی اعظم، نورمن، دارن می‌میرن. یکی از وارگال‌ها خطوط دفاعی رو به هم زد و با نیزه‌ای بهشون ضربه زد. نورمن رو به عقب کشیدن، اما بعید می‌دونم زنده بمونن. شوالیه‌های اعظم، پاتریک و مارات، مطمئن نیستن که باید چی کار کنن و مورگارات هم از این موقعیت داره سوءاستفاده می‌کنه.»

دانکن فکر کرد که البته که مورگارات چنین موقعیتی را از دست نخواهد داد. احتمالاً پرچم ایالت‌های مختلف را در جناح راست دیده است و با خودش فکر کرده که اگر فرماندهشان از میان برداشته شود، احتمال دارد سردرگم بشوند. به محض کنار رفتن نورمن، فرمانده شورشی بدون شک یکی از همراهان برگزیده‌اش را برای حمله‌ای غافلگیرکننده به جناح راست می‌فرستاد.

دانکن فکر کرد که این همان حرکت آنی است؛ اما این بار به ضررش. به نبرد در حال وقوع در جناح راست چشم دوخت. می‌توانست توقف پیشروی خط مقدم را ببیند. افرادش نخستین گام‌های مردد به سوی عقب‌نشینی را برداشته بودند. باید خیلی سریع فرماندهی را به آنجا می‌فرستاد. کسی که تردید به دلش راه ندهد. کسی که شخصیتی چنان قوی داشته باشد که بتواند به سرعت افراد را دوباره جمع و وادار به پیشروی کند.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت. اگر می‌توانست، آرالد از ردمونت را انتخاب می‌کرد. اما آرالد زیر دست پرستارها بود. کمانی پولادی به پایش خورده بود و

نمی‌توانست در آن نبرد شرکت کند. شوالیه‌ی اعظم جوان آرالد، رودنی، جای او را گرفته بود و داشت خشمگینانه می‌جنگید و نیروهای آرالوئن را به پیشروی وامی داشت. نمی‌شد کسی را جایش بگذارد و از او کمک بگیرد.

دانکن با خودش گفت: «اون‌ها به رهبر نیاز دارن...»

صدای آرامی از پشت سرش به او گفت: «من می‌رم.»

دانکن سرش را برگرداند و به چشم‌های تیره و متین هالت رنجر چشم دوخت. ریش سیاه و موهای درهم‌برهمش صورتش را پوشانده بودند، اما استواری و قاطعیت در چشم‌هایش موج می‌زد. این مردی نبود که با انجام فرمانی مخالفت کند یا از کاری که باید انجام می‌شد به لرزه بیفتد. این مردی بود که عمل می‌کرد. دانکن سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «پس برو، هالت. یه کاری کن دوباره

پیشروی کنن وگرنه شکست می‌خوریم. به پاتریک و مارات بگو...»

حرفش را ادامه نداد. هالت لبخند عبوسانه‌ای زد. «باشه. بهشون می‌گم.» بعد

پرید روی اسب کوچکی که کنارش ایستاده بود و به سمت جناح راست تاخت.



---

سُم‌های آبلارد به نرمی روی چمن‌های ها کهام هیت حرکت می‌کردند و به محل حادثه نزدیک‌تر می‌شدند. وقتی نزدیک‌تر شدند، حالت متوجه شد که حمله‌ی وارگال‌ها توسط یکی از واحدهای ویژه‌ی مورگارات هدایت می‌شود. آن‌ها همگی هیکلی بزرگ‌تر از حد معمول داشتند و بر اساس اندازه، قدرت و میزان وحشیگری‌شان انتخاب شده بودند.

هیچ اهمیتی به تلفات خودشان نمی‌دادند و فقط و فقط روی پیشروی تمرکز کرده بودند. گرزها، تبرها و شمشیرهای سنگین دولبه بلند می‌شدند، فرومی‌افتادند و در قوس‌های افقی حرکت می‌کردند.

وارگال‌ها در حالتی شبیه به گُوه به پیشروی‌شان ادامه می‌دادند و مردان ارتش آرالوئن از آن‌ها عقب افتاده بودند.

هالت هنوز چهل متری با آن‌ها فاصله داشت و می‌دانست که دیر به آنجا می‌رسد. خط دفاعی آرالوئن در مقابل حمله‌ی وارگال‌ها عقب کشیده بود. اگر حالت کاری نمی‌کرد، هر لحظه ممکن بود خط دفاعی بشکند.

هالت افسار آبلارد را کشید و متوقفش کرد.

گفت: «وایستا.» اسب کوچک به آرامی ایستاد. هیچ توجهی به صداها

ناهنجار و وحشتناک میدان نبرد و بوی بد خون تازه نمی‌کرد. حالت کمانش را درآورد. روی رکاب‌های زین ایستاد و تیراندازی کرد. پیش از اصابت نخستین تیر به وارگالی که رهبری حمله را به عهده داشت، سه تیر دیگر هم پرتاب کرد. حالت قدرتمندترین کمانش را برای آن نبرد انتخاب کرده بود که حدوداً چهل کیلوگرم وزن داشت. برای چنین سلاحی فاصله‌ی چهل متری چیزی نبود. پیکان سنگین و سیاه از میان لایه‌های چرمی و برنزی زره وارگال گول‌پیکر عبور کرد و روی زمین انداختش. در کسری از ثانیه، دو تیر بعدی هم به هدف برخورد کردند و دو وارگال دیگر هم مردند. بعد تیرهای دیگری بر سرشان فروریخت و صدای مرگ بارشان نشان از به هدف خوردنشان داشت. تیردان حالت خالی و خالی تر می‌شد و تک‌تک تیرهایش با موفقیت به هدف می‌خورد. او وارگال‌هایی را نشانه گرفته بود که در رأس گوه بودند تا افتادنشان مانع پیشروی افراد پشت سرشان شود. هیچ کمان‌دار معمولی‌ای به این شکل تیراندازی نمی‌کرد. اگر تیرش خطا می‌رفت ممکن بود به سربازان آرالوئنی که روبه‌روی وارگال‌ها بودند اصابت کند.

اما حالت کمان‌داری معمولی نبود. تیرش خطا نمی‌رفت. همان‌طور که تیراندازی می‌کرد، آبلارد را دوباره به پیشروی واداشت. وقتی به پشت خط رسید، از روی زین پایین پرید و دوید تا به نیروهای جنگجو بپیوندد. وسط راه ایستاد. شنلش را به سمتی انداخت و سپر گردی را که روی چمن‌ها افتاده بود برداشت. دفاع با دو خنجر مخصوص رنجرها در برابر سلاح‌های سنگین وارگال‌ها فایده‌ای نداشت. لحظه‌ای درنگ کرد و شمشیر بلندی را ورنانداز کرد که کنار دست یکی از شوالیه‌های مرده افتاده بود. اما با این سلاح آشنا نبود و

فکر استفاده کردن از آن را از سرش بیرون کرد. او به چاقوی خودش با آن تیغ‌هی سنگین و برنده‌اش عادت داشت که جان می‌داد برای درگیری‌های تن‌به‌تن. دوید. چاقو را درآورد و راهش را از میان سربازان به جلو باز کرد.

فریاد زد: «بیاین! دنبال من! وادار به عقب‌نشینی شون کنین!»

سربازها از سر راهش کنار رفتند. هالت به خط مقدم رسید و با سرجوخه‌ی غول‌پیکر رودررو شد که از خشم دندان‌هایش را به هم می‌سایید. قد آن جانور وحشی فقط کمی از هالت بلندتر بود، اما شانه‌ها و سینه‌هایی سترگ داشت و وزنش احتمالاً دو برابر هالت بود. وارگال با دیدن دشمن جدیدش دهانش را باز کرد و دندان‌های بزرگش را به نمایش گذاشت. گرز تیغ‌دارش را به صورت افقی چرخاند. هالت جاخالی داد. سریع خودش را به جلو پرتاب کرد و چاقویش را در دنده‌های جانور وحشی فروکرد.

حرکت شمشیری را از سمت چپ دید که با سپرش آن را دفع کرد. سپس به وارگال لگدی زد تا چاقویش را آزاد کند. وارگال در حال مرگ روی زمین افتاد. دوباره فریاد زد: «بیاین!» چاقویش را در گلوی وارگالی دیگر فروکرد و به پیشروی‌اش ادامه داد. جلوی ضربه‌ی شمشیر دیگری جاخالی داد و دو بار به وارگال پیش رویش با چاقو ضربه زد. شمشیرش را دوباره بالا آورد و به وارگال پیش رویش دو بار ضربه زد و ضربه‌ای را که با شتاب به طرفش می‌آمد با زور سپر دفع کرد. وارگال‌ها به شدت قدرتمند اما دست‌وپاچلفتی بودند و هالت مانند یک مار سریع و منعطف بود. جاخالی می‌داد، ضربه می‌زد، می‌پرید و پیش می‌رفت. صدای حرکت و فریاد کسی را از پشت سرش شنید.

«بیاین! رو به جلو! به عقب برونیدشون!»

رگبار تیرهای حالت که روند پیشروی و حمله‌ی وارگال‌ها را متوقف کرده بود و ظهور ناگهانی‌اش که حین تیراندازی پیش می‌رفت و با دشمن می‌جنگید، نور امیدی به قلب سربازان آرالوئی تابانده بود. آن‌ها حالت و همراه ناشناسش را دنبال کردند و پیش رفتند.

حالت لحظه‌ای برگشت تا نگاهی به پشت سرش بیندازد. گروهبان ثابت قدمی را در یک قدمی سمت راستش دید که نیزه‌ای به دست داشت. نیزه‌اش را در قلب یک وارگال فروکرد. وارگال از درد جیغ کشید. مرد به او پوزخند زد.

«نایست، رنجر! سر راهمی!»

سربازان از پشت دنبالش بودند و داشتند شکل گوهی تهاجمی را به خود می‌گرفتند و هر لحظه بیشتر و بیشتر در خط دفاعی وارگال‌ها نفوذ می‌کردند.

حالت بار دیگر به جلو چشم دوخت. وارگالی به سویش آمد و تبرش را برای زدن ضربه‌ای کشنده بالا آورد. نیزه‌ی گروهبان از روی شانه‌های حالت به جلو پرتاب شد و به گلوی وارگال اصابت کرد و درجا از پا انداختش.

حالت بدون آنکه رویش را برگرداند فریاد زد: «ممنون!» دو وارگال دیگر داشتند به سمتش می‌آمدند. چاقویش را وارد پهلوی اولی کرد. پایش رفت روی شانه‌ی یکی از دشمن‌های مرده، لغزید و یک‌وری افتاد روی زمین.

دومین وارگال گریزی را دور سرش چرخاند و به سمت حالت پرتابش کرد و احتمالاً همان لیز خوردن باعث نجات جان حالت شد. گرز به جای ضربه‌ای کشنده به مجموعه‌ی حالت، ضربه‌ای جزئی به او وارد کرد. اما همان ضربه باعث شد سر جایش خشکش بزند و زمین بخورد. چاقویش از دستش لیز خورد و افتاد. سعی کرد بایستد، اما سپر روی بازوی چپش مانعش شد. متوجه شد وارگال

گرزبه دست روی سپر ایستاده و نمی‌گذارد حالت از جایش بلند شود. نگاهی به بالا انداخت، هنوز از ضربه‌ی پیشین گیج و منگ بود. گرز دوباره بالا رفت. با خودش فکر کرد دیگر کارش تمام است. نمی‌دانست چرا آن قدر راحت تسلیم مرگ شده بود. شاید بر اثر ضربه‌ای که به سرش خورده بود کمی کُند شده بود. نگاه کرد و با آرامش منتظر سرنوشتش و فرود آمدن ضربه‌ی گرز شد.

سپس سوسوی نوری از بالای سرش گذشت. نیزه‌ای آتش‌گرفته از بالای سرش عبور کرد و مستقیم به وسط قفسه‌ی سینه‌ی وارگال خورد. نیروی پشت فشار نیزه وارگال را به عقب هل داد. جیغ بلندی از سر درد کشید، روی زمین افتاد و از جلوی دید حالت کنار رفت. گروهبان با چابکی پرید کنار حالت و نیزه‌اش را از درون بدن وارگال مرده بیرون کشید. سپس پاهایش را از هم باز کرد و جلوی حالت ایستاد تا از او در برابر حملات بعدی محافظت کند. نیزه‌اش را دوباره پرتاب کرد و وارگال دیگری را با شتاب به عقب راند. سپس تبری نیزه‌اش را خُرد کرد و سر آهنی سنگینش افتاد. فقط دسته‌ی چوبی دو و نیم متری نیزه برای گروهبان باقی ماند.

سر حالت گیج رفت و چشم‌هایش تار شد. ضربه‌ای که به سرش خورده بود یقیناً صدمه‌ای به او زده بود. دست و پایش ضعف می‌رفتند و توان ایستادن نداشت. صحنه‌های پیش رویش سرعتی آهسته و حالتی رؤیایگون داشتند.

گروهبان نگاه دیگری به نیزه‌ی بی‌سرش انداخت. بی‌اعتنا شانه بالا انداخت و دسته‌ی چوبی نیزه را به صورت دایره‌ای چرخاند و با آن به کلاهخود وارگال دیگری ضربه زد. با دسته‌ی نیزه که حالا با دو دست مانند چماق نگهش داشته بود، به زیربغل دشمن دوم ضربه زد و نوکش را داخل قفسه‌ی سینه‌ی وارگال فروکرد.

«مراقب باش!» فریاد هشدار حالت چیزی بلندتر از صدای غارغار یک کلاغ

نبود. او سومین وارگال را دیده بود که قوز کرده و پشت همراهانش پنهان شده بود. شمشیر دنداندار آماده‌ای برای حمله در دست داشت.

یکی از وارگال‌های زخمی نوک دسته‌ی نیزه را گرفت و تعادل گروهبان را بر هم زد. تیغه‌ی شمشیرش را مانند نیش مار در بدن گروهبان فروکرد. خون قرمز از جایی که شمشیر فرورفته بود، بیرون زد. اما گروهبان بیدی نبود که با این بادها بلرزد. دسته‌ی نیزه را از چنگ دشمن بیرون کشید و با یک دست، طوری که انگار خود نیزه را در دست دارد، مستقیماً به جلو پرتابش کرد. دسته‌ی نیزه صاف خورد وسط دو چشم وارگالی که او را زخمی کرده بود.

وارگال جیغی کشید و روی زمین افتاد، دستش را روی پیشانی زخمی‌اش فشار داد و شمشیرش را انداخت. گروهبان فوراً شمشیر را از روی زمین برداشت و دسته‌ی نیزه را کنار انداخت. به سرعت شمشیرش را کورکورانه به راست و چپ می‌چرخاند و دو وارگال دیگر را هم زخمی کرد. یکی از آن‌ها همان جایی که ایستاده بود افتاد روی زمین، دیگری از آنجا دور شد و به اشتباه به سمت هم‌زمان خودش هجوم برد و دو تا از آن‌ها را ناکار کرد. گروهبان در برابر نیزه‌ی آهنی کوتاهی که از سمت راست به طرفش پرتاب شد جاخالی داد. نیزه‌ی دیگری از سمت چپ به طرفش پرتاب شد و به ران پایش خورد. خون بیشتری از بدنش جاری شد. با این حال همچنان به مبارزه ادامه می‌داد. با سهولت کمابیش تحقیق‌آمیزی وارگال پشت نیزه را کشت. بعد با شمشیرش از چپ و راست به هریک از دشمنانی که نزدیکش می‌شدند ضربه می‌زد و پارشان می‌کرد. چاقویی در پهلویش فرورفت. آن ضربه را نادیده گرفت و چاقو را از بدنش بیرون کشید.



سپس هالت چیزی را دید که باورش برایش سخت بود. همان‌طور که گروه‌بان با آن بدن و سر و صورت خون‌آلودش جلوتر می‌رفت، شمشیرش را بالا می‌برد و پایین می‌آورد و به وارگال‌ها ضربه می‌زد و زخمی‌شان می‌کرد، موجی از ترس آن‌ها را فراگرفت.

گروه برگزیده‌ی مورگارات که از هیچ پیاده و شوالیه‌ی زره‌پوشی نمی‌ترسید، در برابر آن فرد خون‌آلود و شمشیرش که داشت با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد، از ترس وادار به عقب‌نشینی شده بود.

وقتی وارگال‌ها عقب‌نشینی کردند، مردان آرالوئن نیروی تازه‌ای گرفتند و به‌دنبال گروه‌بان پیشروی کردند. او به‌شدت زخمی شده بود، اما به جنگیدن ادامه می‌داد، تا زمانی که هم‌زمانش از کنارش عبور کردند و نیروی وارگال‌ها را تضعیف کردند و فریاد پیروزی سر دادند.

گروه‌بان لحظه‌ای در فضای خالی میدان جنگ ایستاد. سپس، هنگامی که دومین گروه مبارزان آرالوئن از کنارش گذشتند تا به گروه اول پیوندند و خط دفاعی وارگال‌ها شکست و با آشفتگی عقب‌نشینی کردند و جیغ‌ها و فریادهای نامفهومشان بلند شد، زانوهایش لرزیدند و روی زمین افتاد.

سروصدای میدان نبرد از آنجا دور شد. هالت بالاخره توانست بازویش را از زیر سپری که با بدن وارگال مرده‌ای به زمین چسبیده بود بیرون بیاورد. سعی کرد روی پاهایش بایستد، اما این کار فراتر از توانش بود. در عوض، با درد شدیدی خودش را روی زمین کشید تا به گروه‌بان برسد. خودش را از روی اجساد پراکنده‌ی وارگال‌هایی که آن مرد کشته بودشان به جلو کشاند.

گروه‌بان علی‌رغم آن همه زخمی که برداشته بود هنوز داشت نفس می‌کشید.

وقتی رنجر به او نزدیک شد، صورتش را با درد به سمت او برگرداند. تمام تلاشش را کرد تا لبخند کم‌رنگی به او بزند.

«نشونشون دادیم، رنجر. مگه نه؟»

هالت به زحمت صدایش را می‌شنید. خودش هم نای چندانی برای جواب دادن نداشت. «معلومه که نشونشون دادیم. اسمت چیه، گروهبان؟»  
«دَنیل.»

هالت بازویش را گرفت. «دوام بیار، دنیل. پرستارها به زودی می‌رسن.»  
تمام تلاشش را کرد تا لحنش حالت تشویق‌کننده‌ای داشته باشد. اما گروهبان سرش را تکان داد.

«دیگه دیر شده.» ناگهان چشم‌های مرد پر از تشویش و نگرانی شد. سعی کرد از جایش بلند شود، اما دوباره افتاد.

هالت به او گفت: «آروم باش!» اما دنیل سرش را با خستگی بلند کرد و به سمت او خم شد.

«زنم...» بریده بریده نفس می‌کشید. «زن و بچه‌ام. به من قول بده که...» سرفه کرد و خون از چانه‌اش راه افتاد.

هالت به او گفت: «من مواظبشون هستم. نگران نباش. تو حالت خوب می‌شه. خودت به زودی می‌بینیشون.»

دنیل سرش را تکان داد و دوباره روی زمین گذاشتش. نفسی عمیق و لرزان کشید. بعد به نظر رسید که آرام شده است و نفس کشیدن‌هایش روان‌تر شد. انگار قول هالت بار عظیمی از روی دوشش برداشته بود.

سپس هالت صدای قدم‌هایی را از نزدیک شنید. دست‌های مهربانی او را

چرخاندند. دو طبیب با نگرانی به او خیره شده بودند. کنار او روی زمین نشستند. حالت با ضعف به دنیل اشاره کرد.

گفت: «من حالم خوبه. اول به گروه‌بان رسیدگی کنین.»  
طیبی که به دنیل نزدیک‌تر بود فوراً نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد.  
گفت: «دیگه کاری از دستمون برنمی‌آد. اون مرده.»